

شیرین پرتو

---

---

للمتدر

---



شین پرتو



سلسله

نهران - ۱۳۲۵

از همین نویسنده :

پهلوان زند

آرمان (نجه مامبا، ادبی)

ویدا

کام شیر

شهبلمستی (ایران)

ژینوس (ترآمنک دار)

تونی

سایه شیطان

ناج خروس (نمبرای بوسه)

گل بیخ (نوبن)

همسایه‌ی شوروی ما

زندگی فردا است

صمندر (تر آمنکدار)

دختر دریا (تر آمنکدار)

نخوشه‌ی پروین (شمر)

زن ، ای سمندر آتش پیچکر من ...

نزدیک چشمه دهکده‌ی ما  
 داری کهنه‌یک چنار تنومند باشکوهی چندین صد ساله برپا بود  
 روی تنه اش سداها چین خوردگی برجستگی های رنگارنگی  
 پوسته پوسته هائی ور آمده ، زبز هر یک رنگ شکفتی پیدا بود  
 گفتی هنرمند زبردستی در پهنای روزگار  
 رنگامیزی شکفتاری کرده  
 هر شاخه‌ی ازدها وارث ویژه رنگی داشت  
 تنه اش رنگ مس بگداخته  
 برخی از شاخه ها دودی ، چند تا کبود و نار  
 برخی دیگر برنگ بشم . . .  
 وین آرایش رنگینش در اسپیده دم ، یا در آفتاب  
 در فرو رفتن خورشید اندر لای میخ ، با در پر تو مهتاب  
 دگرگونه شده هر زمان رنگی مییافت

شاخه‌های تنومندی روی تنه‌ی کهنه‌ی آنجا با گرفته  
 هر یک از سوئی کتروار ،

روی شاخه دیگر، لای شاخه دیگر سرد آورده  
همه باشاخه کک‌های پراز برگی سبز و خرم  
روبه سپهر نیلی افزاشته سر  
آرام، خوشریخت، زیبا  
بنداری هر بک از آنها دستی است  
دست اشو مردی با زال گوزیده پستی میباشد  
کانان چون پارسابان دست لرزان خود را به آسمان بالا کرده  
اهورامزدا، خداوند داد و دهش و دانائی  
امشاسپندان، ایزدها، شیدوماه و اخترگان  
هر بک را به‌واره ستوده درود و آفرین میکنند  
گوئی روان سدها اشو مردم  
هنکام مردنشان  
در بن هر بک از این برک و شاخه‌ها جا بگرفته  
و اکنون هم پس از مرگاشان  
بزرگی و دانائی و داد اهورامزدا را همی استابند

گاهی باد شاخه‌های انبوه زیبایش را جنبانیده  
برک‌های سبزش در روشنی شید و ماه درخشیده  
رخشان، جنبان، هر برگی به تنهائی سرودی بود تپازی میخواند

وین کهنه دار والا با این همه زیبائی  
شهنامه‌ی جاودانی از سرود بیمرگی بود  
هرگز چامه‌ی شیرین و رواثر از دار ندیده ام  
وین دار کهن، کهنه‌ترین چامه‌ی ده ما، کشور ما بود

از کهنگی با فرسودگی پائین‌تنه این دارستوار بلندبالا سوراخ شده  
هر خرده از پوده یا پوستش را زنهای ده بدرمان میبردند  
شبهای آدینه زنها، بچه‌ها با مردها دسته‌دسته گرددار آمده  
پیسوز یا اسپنداری روشن کرده درون آن نهادندی  
سدها سدها میخ روی تنه دار - تا آنجا که دستشان رسیدی - کوبیده  
تنه، کهنه، یا نخ‌ری را کره زده  
برای درمان یا ارمان نیازها کرده می‌بیتند  
وین دار ابر پیر انوشم آرزوی هر یک را میداد  
شبهای جشن سده یا مهرگان یا نوروز  
یا در بیوگانی و جشن دیگر

زنها، دخترها، کودکان رخت نوشادی خودشان را دربر کرده  
دست بکدیگر را گرفته آنجبره کرد آمده  
خندان، پا کویان کرد دار بسی چرخیده می رقصیدند  
چیزی پاک و نیکوتر از این دار اندر ده ما یافت نمیشد

وزدهگده های دور دست دیگر هر هفته مردم بنیاری  
بتناشا یا دبدار و خواهن انجام آرزوئی آمده بکشب میمانند  
میگفتند هر سد سالی یکبار بی آنکه آترا کسی آتش بزند  
در خود آتش بگرفته کمی بابغشی از آن میسوزد  
این سان هم بود

چند سال خورده شاخه اش ، بغشی از تنه ی بالایش  
سوخته ، سیاه و دود آلود بدی ، رنگ شکفتی داشت  
میان شاخسار انبوه و تو در توش هزاران مرغ و پرند  
جا کرده ، لانه ، خانه هائی داشتند  
شبا غوغای بلندی از لانه رفتشان برپا میشد

افسانه ی دیگری هم از این دار کهن میگفتند :  
میگفتند کاندراکنار چشمه ،

همین جائیکه اکنون این دار والا باشاخه های  
کنده ی تو در توش سایه افکنده

پیش از صد ها سال ، نیایشگاه بزرگی بنام (هال خورشید) بوده است  
برخی میگفتند کانبجا نیایشگاه مزدا پرستان ، نیایشگده ی (مبتر) بوده است  
همچنین کمی دور از چشمه جائیرا بنام (مهراب) میخواندند  
بکسنک کلانی ، تندیس (کاو و مرد) نیمه شکسته ای هم

در سبز، کار بهای نزدیک میان دشت گشمنز در زمین فرورفته

بخشی از آن پیدا بود

شاید آن تندیس (مهر و گاو) بوده است

ولی آیا چون؟ آیا کی این ستایشگاه ویران شده؟

چیزی نمیدانم

شاید سیلاب بزرگی یا ناختم و تاز دشمن آنجا را ویران کرده است

خانه ی من. روبروی چشمه روی تپه ی برزی بود  
از پنجره یا ایوان بالا خانه ام دار و چشمه پیدا بود  
وز سوی دیگر روی تپه ها تا باغستانها.  
درختهای -بز و خرم توده توده در میان هم پیچیده  
چشم انداز بسی زیبایی داشت  
شبها همینکه بغانه میرقم بخشی از شب را کتابی خوانده  
بخشی را هم در خاموشی و تنهایی به آرامی و زیبایی دار و چشمه  
نماشا. کرده سپس با بسی اندیشه میخوانیدم

گاهی شبهای تاریک بادی، آوازی از راه دور بگوتم آمده  
گوشه قلبم به نیش میافتاد  
شبهای بلند خاموش  
هنکامیکه درانده تنهایی خود با خود رازی میگفتم  
یادد چنای سپهر نیلی رازی میبجستم  
این آواز از راه دور بگوتم میامد  
گاهی آوای شیرینی بگوتم انداخته مرا بر می انگبفت

بکتاب آهسته از جایم بر خاسته رفتم تا این پیک  
روان افسونگر را در یابم  
ولی تا پرده‌ی آبی رنگ نوری پنجره ام را پس کردم  
بجز خاموشی با جنبش نرم برك درختان  
رقص صابه‌ی شاخه‌ها روی زمین چیزی ندیدم

یاسی بگذشته از نیمه‌ی يك شب دیگر؛  
که در تنهایی غم افزای خود شناور بودم  
باز آن آواز روان انگیز از دور بگوشم آمد  
سر اسیمه بیدار شدم  
از جابر خاسته چابک خود را در ایوان اناقم افکندم  
بلد سردی برویم چک زد.  
دیدگان را خبره بهر سو در تاریکی انداخته  
سر ناپاکوش شدم ..

جادوگر شب پرده‌ی تاریکی روی زمین گسترده  
خاموشی بهت انگیزی همه جا را بگرفته  
نرس سنگینی روی دهکده دامن افکنده است  
درمبدان فراخ کیتی ریزک‌های سببینی در لای هم وولیده

اخترکان از راه خیلی دوری چشمک زده  
 تکه های آتشیهای خاموشی یا روشن بخود میچسبیدند  
 پیرامون چشمه شاخه های دار چنار و  
 گردو و نارون در زیر باد سردی میلرزیدند  
 در بالا يك با دو شبکوری جستک زده دنبال شکاری میگردیدند  
 ناگه صدای خش خش ردیای جانوران  
 يك شیر چندین کرک و شغال و روباه ...  
 روی سبزه ها یا برگ خشک درختان بگوش آمده  
 دیدگان شان در تاریکی درخشش دل لرزانی دلشت.  
 جانوران با گام شمرده دو دو یا سه سه  
 کنار چشمه رسیده آبی نوشیدند  
 همان نزدیک از بالای درخت وندی  
 دو چشم گرد گریه مانند جفندی  
 شکفت انگیزانه تکان میخورد  
 از زیریای کرک مستی باروباه آشکاری سنگی لغزیده  
 صدای برش آب چشمه خاموشی را در هم بشکست  
 جفد از بالا دوبانگی نالان برزد و  
 شبکور از آدرخشی چشم جانوران خود را پنهان کرد  
 برق چشم جانوران ناگه مانند اخگر یا ریزه های آتش در تاریکی

کرد چشمه تکان خورده هر يك از ديگري ترسان  
 نقطه های سرخی در ناربيکی ترسانه تکان مینوردند  
 باد سردی از تپه ها آمده  
 شاخه های خشك درختان باهم آله سوزانی کرده  
 يك يا دو روی زمین افتادند  
 در اینکه شغالی زوزه کشیده جعد از جایش برخاست  
 جانوران هر يك راه خود را گرفته بسوی کوهستان روان گردیدند  
 سپس خاموشی مرگ آمیزی روی دهکده لنگر انداخت

بشکفت آنجا ماندم تا کم کم  
 مهتاب از سوئی پدید آمد  
 کوئی خوردشید نیمه ی شب سرمیزد  
 ناگه در روشنی نرم مهتاب کنار چشمه زبر درخت کهن سالار  
 مرغ فشنگی دیدم که برهای سرخ و زبرجد فامی داشت  
 دو چشمش چون دو استاره ی تابانی فروزان بود  
 نوک باریک و فیروزه ای پراز خالش بادم زیبایش  
 هرگزش را کوئی با آب زر یا سیماب  
 با نردستی افسون آمیزی برداشته ساخته  
 پشش همه رنگین ، روشن زرین ، سیدین ، رخشان

از لای برهای ارغوانی پشتش نورافشانی میشد  
 گردن خوشرنک و مایوسش طلائی بود  
 برهای دم کوتاهش سرخ و صیید و زرد قام  
 روی سرش تاج کوچک زیبایی تکان خورده میرخشید  
 این مرغ بمانند زیباغمه‌ی اندامش چون فانوس نگارینی روشن  
 و دسرتایا پیکر بی همتایش از آتش بیمرگی پر بود  
 دانستم که این مرغ گرانبهای ارجن سمندر میباشد  
 رنگ آه‌پزی و خوش‌رنگی و رخشندگی زن زیبای سمندر  
 بی اندازه همتی، سدگانه خدائی، بس رباننده و افسونگر بود  
 پرده‌ی دراز جنبنده‌ی رنگارنگی جلو چشم را بگریخته  
 اقدردم سرگرم تماشايش شدم  
 و ندرسینه، دلکم چون گنجشک بتور افتاده تکان میخورد  
 همه‌ی همتیم بی جنبش از خود بیخود بودم

سمندر کرد درخت سالار گردیده  
 هر جا شاخه‌ی خشکی مبدید با نوکش بر چیده روی هم مبدید  
 چون چندین شاخه‌ی خشک روی هم بنهاد  
 خودش هم بر فراز آنها بنشست  
 ناگه روی شاخه‌ها چرخید و بوشنیدن آغازید

نوك زيبايش را ميچنبانيد  
 پنداري سرودي ميخواند، نيازي ميكرديا مزاريد ميكرئيد..  
 نميدانم ۰۰۰ ولي ناگهان شاخه ها آتش بگرفت  
 الو و آتش خوشرنگ زيبائي كردا كرد سمندر را پر كرد  
 كوئي هنگام مرك خود را دانسته با شايد از زندگي خود  
 خسته شده ، وامانده در بهترين آئيني ميبرد  
 سمندر در آتش رنگي خود ميسوخت  
 چون اين بود كه ار بوته‌ي زرگريا كوره زرگري  
 الو هاي فربنده بيرون ميآمد  
 در ميان اين افسون بازي آذر صدای دايديري ميآمد  
 او، در آتش خود كم كم بكداخته ميسوزيد  
 خود رازنده مي سوزانيد  
 و نديك اندك در ميان الو و آتش فرو رفته از دينه نهان ميگشت  
 چون دلداري كه اندر ره دلدارش جانبازانه برخي ميشود  
 در مرك دليرانه ي خود در آتش ازو انگيز شيرين خود  
 ناله‌ي سوزاني از دل بيرون كرده خود را سوخت  
 و الو ها هم اندك اندك رو بخموشي رفت  
 ولي شكفت اينجا بود كه ناگه از ميان خاکسترها  
 مرغ رنگين روشني ديگر ، سر بيرون آورد

دوبالش را آهسته تکان میداد  
 هر چه آذر یا اخگر یا خاکتر بود پریشان شد  
 باد، آنها را دردم بهرسوئی پیرا کند  
 این مرغ جوان که از خاکستر مامن پوشیده بود  
 کرد خود گردیده بسی وشتید  
 ناگه برخاسته آذرمان، و نشان روی دار و چشمه  
 چرخید و در هر چرخى رد بارىکى، زربین آذر  
 خرده آذر های زرین، پشت سرش افشانیده  
 بختی و پراکنده میگردید  
 در هوا يك رنگ خوش و زیبائی همه جا پیدا گردید  
 هر اندازه که ندر به هوا بالا میرفت  
 دنباله ی آتشین زرین او خوشرنگ و بهتر میشد  
 رد پروازش درخشیده  
 دودی آکنده از زر و سیم در هوا پاشیده شده  
 دنبالش چون لوله ی بارىکى میرفت  
 کم کم در پهنای سپهر نیلی بختی و پراکنده میگردید  
 وز دیده دور شده پنهان میگشت  
 بوی خوش و شادانی همه جا را پر کرده روان را میانگیخت.

از ایوان بالاخانه ام یاچه درین دم افزونی نگاهش کرده  
 خواهان دینارش بودم و یابند زیبائیش  
 ولی او رفت وهمه زیبائیهای خداگانی را با خود برد  
 تا خیلی شبهای دراز دیگر در خوشی بی یابانی بسر میبرد  
 همه ی اندام فرزند و چابک  
 سرمست کهن نو شباهی سرخی بودم  
 بسیاری از شبهای مهتابی برخاسته از مهتابی نگه میکردم  
 تا شاید باز این مرغ زرین ' سمندر افسونگر را دریابم  
 ولی افسوس که هرگز اثری هم از او نمیدیدم ...



هر بسین که بگردش میرفتم  
 گاهی زیر سایه‌ی دلواز دار سالار گردیده  
 بتماشای بازی یا جست و خیز کودک‌ها یا شنوشان در آب  
 پرداخته و زشادی و خنده‌ی آنان می‌خندیدم  
 يك بسین که بچه‌ها سرگرم بازی بودند  
 (آذرشین) دختر شريك باغ ما از بی برادرش آمده  
 آوازش داد  
 وای مازار برارش گستاخی کرده پلاختش را بسوی خواهرش افکند  
 تا آذرشین دنبال مازار دو ان شد  
 ناگه بزمین افتاده بچه‌ها هیاو کرده خندیدند  
 آذرشین بر خاصه شر مکین بسوی خانه‌ی خود برگردید

بکشب دیگر در کبج خانه‌ی خود تنها چون مرغ غمگین بال و پر به‌تکسته  
 رنجور از تنهایی می‌اندیشیدم  
 این تنهایی گاهی چون مار کشنده پیوسته روان رانیش زده  
 در غم و درد و اندوه بسی میرنجاند

گاهی هم گونه های خاموش پنهانی دل یاروان را  
 به جنبش آورده، هشیك و نيكوئی را پرورانیده  
 مهر و دل و روان را سودا میبخشد  
 در میان انده و اندیشهی خود که سرگرمش بودم ناگه باز،  
 آن آوای بلند زیبای خداگانی بگوشم آمد  
 برخاسته اشتابان این بار از در بیرون رفتم  
 و اندر باغچهی سرای خود ایستاده میلرزیدم  
 در روحم یکبار دیگر آن آواز بگوش آمد  
 ولی ندانم کز کدامین سو آمد  
 غمزده و از خود بیزار آهسته رفتم پیش  
 رفتم تا آنجا که سمندر آمد و خود را سوزانید  
 سپس از خود سمندر دیگر هستی آورده و آن  
 در افسونگری زیبایی رقصید و بسی چرخید و ناگه  
 از دیدم پنهان شد ...  
 رفتم پیش ... پهلوی همان تنوردار بلند بالا  
 همانجائیکه سمندر در خون آتشین خود مرد و  
 خاکتر هایش را بادی بهمه سو پیرا کند  
 کوئی آنجا کور او بود  
 و بن صداهم زانجا، از کور او میآمد

چون نزدیک شدم پهلوی دار  
 دختر خوش اندام کیو آشفته ای را دیدم  
 پیراهن گلرنگی بر تن داشت  
 دست چپش را کتروار بگرد دار پیچیده  
 به آرامی تکیه داده  
 دیدگانش را خیره بآب چشمه افکنده است  
 پنداری چیزی رامیان چشمه مینگرد یا میابد  
 دمی به بالایش نگه کرده نرسان نزدیک شدم  
 بی آنکه بترسد برابر کرد با چیزی بگوید  
 آب درخشان ز امینگریست  
 از لای شاخه ها و زبالای دار نور کمرنگی بآب افتاده  
 آب چشمه در خاموشی و تنهایی شب  
 چون سیماب کمی میجنبید، میلرزید  
 سایه ی شاخه ساران، این سوبان سو افتاده  
 بهستی جان میداد، بسی زیبا بود .  
 چون اندک روشنی از لای شاخه ها روی چهره اش افتاد  
 بشناختمش . او ، آذرشین دختر ابازده ما بود  
 افدیده نزدیکتر شده پرسیدمش : آذرشین  
 چون این وقت شب اینجا آمده ای، از بهر چه اینجا هستی

نگاه دیدگان بیخوابش را بسویم افکنده  
سپس آرنکی به پیشانی. داده سرش را خم کرد  
من خاموش نگران باسخن بودم و فرجام  
لب بکشد و جوابم داد: خودم هم نمیدانم...  
این شبهای دراز مهتابی خوابم نمی آید  
اکنون دو سه شب زین چشمه آوازی بگوشم آمده  
کوئی کسی مرا میخواند.

هرچه امشب در پیش این بانگ پنهانی کر شدم  
دل در سینه ام بی تاب شده  
چیزی در سینه ام قلبم را میخائید، آزارم میداد  
نمیدانم چون شد ناگه بی تاب از خانه بیرون شدم؟  
این جا آمدم

نمیدانم از کی اینجایم تا کی اینجا خواهم بود؟  
پرسید متح این آواز از کجا آمد؟ چون آنرا بشنیدی؟  
- هیچ تنها بودم

در مهتابی بالا خانه ستارگان را يك يك تماشا میکردم  
دل از آنده تنهائی پر بود  
ناگه از میان چشمه آوازی بگوشم آمده کسی بانگم داد  
نمیدانم چون شد دوان دوان بیخود پائین آمده اینجا آمدم

اینجا آنهمه غمها بم از دل بیرون رفت  
 در دلم شادی و خوشی به دا کردید  
 اینهمه زیبایی ، خاموشی ، جنبش نرم برک در ختان  
 با کیتی بودن خرسندم کرده  
 فروغ خوشی امیدم داده در پوست نمیکنم...  
 سپس آذرشین خندید  
 دندانهای سپیدش در رخشندگی مهتاب  
 با لبخند قشنگش قلبم را تکانی داد  
 ولی یکباره دیدگانش را برویم افکنده افدیده پرسید:  
 - تو خودت چون شد که اینجا آمده‌ای؟  
 ولی بی آنکه پاسخم را بشنود گفت:  
 - بنگر چون این چشم انداز دل چوب و فریبنده میباند  
 اگر میدانستم که اینجا اینسان آسان آمده را از دل بیرون میبرد  
 هر شب بتماشای این شاهکار فتنه که بیمرک آمده  
 تنهایی خود را میکشم  
 آهنگ آواز آذرشین بی اندازه شیرین بود  
 در خود از دیدارش شادی بی پایانی باقیه ،  
 اکنون میدیدم که تنها نیستم و یک تن دیگر ، چون من  
 بهمان آوازی که مرا خوانده ، پاسخ داده ، آمده است

مهر دوستان بایستی در پای همین دار سالار  
 غم تنهایی خود را هر يك با دیدار دیگری بزدايم  
 تا این شب این آخر شبین باین اندازه در چشم  
 تن ناز و دلریا نامده، تا کون خریدار کوش نبودم  
 هرگز تا امروز نمیدانستم که میباشد روزی با آخرشین تنها  
 در گوشه ئی کپ زده بر کام خود بتماشایش پردازم  
 در شادی و اندیشه‌ی خود شناور بودم که آزرشین پرسید:  
 - آبا تو هر شب این جا میائی؟ فردا شب هم میائی؟  
 گفتم: هر شب نمی آیم. ولی فردا شب خواهم آمد.  
 تو هم خواهی آمد؟  
 - آری خواهم آمد!  
 سپس خنده‌ی شیرینی برویم کرده بتندی روان گشته از تزدهر رفت

از آن شب به آخرشین نزدیک شدم  
 برخی از روزها سرایش رفته  
 با گاهی شب کنار چشمه بنخوانگامش میرفتم  
 اکنون میدیدم تا آدم زندگیم تا کامل بوده  
 زندگانی بی دوستانک هیچ است  
 صد سال تنهایی به یکروز مهرورزی نمی ارزد

خود را بزنجیر مهرش میبستم  
 هر زمان که میدیدمش برویم میخندید دیده‌اش روشن میشد  
 دستم را گرفته مینشاندیم پهلوش  
 و زهر جاسخن گفته  
 با لبخند و ناز انگشتانش، باندام یا نگاه دیدگانش  
 دروازه‌ی بهشت جاودان را نشان میداد  
 ساعت‌ها بتماشای رخ کلکوت، دندانها،  
 چانه، گردن اسپیش بنفسته  
 چون مکر در خوابی بودم  
 روزهای آدینه در باغستانها باهم بگردش رفته  
 بازو در بازو، مست جوانی، بینود از هستی زیر صابون درختان  
 از چهره‌ی یکدیگر بوسه برچینده  
 وز خنده و شادی چالاک خود جهانرا بر کرده  
 برندگان را بر شک آورده ... کرد ما میچرخیدند  
 نایک روز آخر بازوانم را بگرد کمرش بیچیده  
 دیدگانش را فراوان آتشوار بوسیدم  
 هر چه آندشین بکان خورده تکا نم داده رهائی میخواست  
 آتش مهرم بجنبش آمده فروتر میبوسیدمش

آذرشین ناچار سر را روی شانه‌ام بگذاشته دیدگانش را پرست  
دهانرا نزدیک کوشش برده لاله‌ی کوشش را بوسیدم  
سپس آهسته بکوشش گفتم:

آذرشین آبا میخواهی همسر من باشی؟

ناهستم بنده‌ی مهرت خواهم بود، برایت خواهم بود  
از بهر خوشی و خوشبختیت کوشیده

ترا از جان شیرین گرامی تر خواهم داشت

بی آنکه آذرشین چشمش را بکشاید گفت:

– چون نمیخواهم؟ آری میخواهم با تو بیو ندم،

قلب من، مال تو است

جز تو کسیرا نمیخواهم ...

چون این را گفت چهره‌اش را روی چهره‌ام بگذاشت

د: د: سینه‌ی هر دو‌ی ما میزد

او اکنون از آن من بود، یار تنهای من، زن من بود

بوسیدمش چشم و پستانی، دهان و گونه، کردن و سینه

همه جایش را بوسیدم، بوئیدم

دیوانه مهرش شده هر چه میبوسیدمش

افزوتر تنه‌ی بوسه‌هایش بودم

انجام گفتم: آذرشین آبا میخواهی فردا روز بیوند ما باشد؟

فردا روز شادی ما باشد؟

- فردا هر روزی که تو میخواهی... آری فردا  
سپس آنرشین دستش را آزنجیره پیرا کردم بیچیده  
لبس را روی لبانم بگذاشت  
وز چشمه‌ی شیرین ژبانش آب ژبان نوشیدم.



جشن بیوگانی ما روز ( آتش دهقان ) بود  
 در این روز در کشتزار گدم  
 بوته های خشک ، صافه های کوچک کنندم را آتش زده  
 روی تپه ها تا دامنه ی کوهستان همه جا را آذر بگرفت  
 روی زمین صاف باد آتش ها را میخوابانید  
 ولی برفراز تپه ها آتشفشانها پشت سر هم از دور  
 چون هنک سریازی بسوی کوهستان بالا میرفتند  
 دسته های آتش کلنگون چون دلبران سلهشویی  
 الو ، زبانه های آذر چون سر نیزه  
 یکی پس از یکی دیگر هم چسبیده روی تپه های بالا  
 با کودبهای پائین زنجیره پیوسته ی نابکلی ساخته  
 روی سرشان دود سیاهی چون گرد و خاک بالا میرفت  
 زنها ، دخترها ، بچه ها از نادی کف زده خندان میرقصیدند  
 پسین چنین روزی آذر شین و من زناشویی کردیم  
 شب جشن بیوگانی با سرود خوشی گردا گرد دار سالار گرهیده  
 زن و مرد و کودکان با چه شادی بر پایانی برای جشن ملرتصدیدند

باچه خوشی و شادی ما را از کوچه ها بخانه مان بردند  
وزان روزمن و آندرشین دست هدر ا بگرفته  
بسوی مهر و زندگانی خندان روان گردیدیم .

چون مردم ده ماه هرشب  
برای گردش کنار چشمه میرقبیم  
و از همدم خود بی اندازه شاد و خرم بودم  
گرچه زن برای مردش نیمی خوشبختی  
مرد از بهر زن همه ی خوشبختی است  
ولی آندرشین زن من برای من همه ی خوشبختی بود  
چز شادی و خوشبختی او چیزی را خواهند نبودم  
گاهی شبهای کوتاه مهتابی هردو آرام و خاموش  
کنار چشمه رفته کنار هم روی نخته سنگی بنشسته  
بابدار سالار با بدوخت جوز ، تکیه میدادیم .  
انگشتانمان را لای هم فرو برده  
آندرشین سر را روی شانه ام بگذاشته  
خندان ، کپ زنان ، میان آب نکه میکردیم  
گاهی آندرشین آواز یا سرودی میخواند  
بسیاری از شبها تا پاسی اینسان با مهربانی بسیاری گذرانیده

## میس بخالهی خود برمی گشتیم

برخی شبها آنرشین را می دیدم که رخت بچه گانه میدوزد  
هر گاه نزدیک شده از دستش بگرفته بکارش آفرین میگفتم  
چهره اش آنزمین شده سر را در آغوشم پنهان میکرد  
سرش را میان دستهایم بگرفته به چشمانش نگه میکردم  
برویم میخندید.

یکدنيا خوشبختی در چشمش پیدا بود  
هر دم کر زندگانی مادر آینده سیری میکرد  
پر از صداها ارمان و نوازشهای نیکوی مادرانه میباشد  
آنرشین پسین باشبها خاموش گوشه ئی تنها بنشسته  
رخت بچه گکش را میدوخت با مییافت  
گاهی لبهایش میجنید، میخندید. با خود چیزی میگفت  
گفتی در يك جهان دیگر میزیست جهانی دیگر میدید

آذرشین هر شب بار گراتش را با خود برده و گردش میکرد  
 باز و برابگرفته و دبری تنها با هم زیر درخت گردو میگرددیده  
 هرگز آذرشین را در اندوه نمی دیدم و  
 پیوسته خندان با سرود مهرش آواز همی خواندی و  
 قلبم را بجنبش میآورد  
 ولی یکشب که از جرگه ی رفیقانم بخانه بر گشتم  
 آذرشین را در خانه ندیدم  
 چون از وقت گردش هر شبه مان چیزی بگذاشته بود  
 گفتم شاید که خودش تنها بگردش رفته  
 بسوی چشمه دویدم .

آذرشین را دیدم که بدرخت گردو تکیه داده غمگین است  
 بوسیدمش و پرسیدم جانا بگو از چه پریشانی و غمگینی؟  
 نغزت افسرده نگاه مهربانتش را برویم دوخت  
 سپس آرام خندید و آنکه واژه واژه برایم گفت:  
 نمیدانم امشب چرا پرده ی اندوهی قلبم را پوشانیده .  
 همین اکنون که اینجا میامدم

نمیدانم چون شد پایم بسنگی خورده و نزدیک بود بیفتم ...  
دستش را بگرفته نوازش کرده و گفتم خدایباری کردت که نیفتادی  
سد باره سپاسش داریم .

اکنون غم از دل بیرون کن ، من اینجا  
بازویت را میگیرم و هر جا میخواهی میرمت  
ناکه گفتم : بشنو ، نمیدانم چون است که زانکه  
می پندارم که من زیر این دار خواهم زائید ...  
برای این غمگینم

گفتم نی جانم این فکر بد را از سر بیرون کن  
چنین چیزی هرگز نخواهد شد  
آندرشین لب از سخن بر بست  
ولی وقتیکه بخانه بر میکشتم  
جائی را آنه پایش بگرفته و نزدیک بود بیفتد ،

با دستش نشانم داده گفتا : اینجا بود ، اینجا بود ...  
آنجا همانجای سمندر بود که اندر آتش خود سوخته و  
در سوزش و رنج خود يك سمندر دیگر زائید .



پس از دوماه که آذرشین بایستی در این، با آنروز بزاید  
گاهی دردش بگرفته 'ماما' مادر و خوشانش دویده  
پرستاری میکردند

در همین هفته که آذرشین بایستی فرزندش را بزاید  
یکنب ~~که~~ حالتش بیاندازه نیکو بود  
باخواهر و مادرش و چند زن دیگر

هریک با اسپنداری بسوی دار والا رفته  
در اشکاف تنه‌اش جا داده

نیازی کرده آنها را روشن ~~کردند~~

آذرشین تا آندم بسی خرم و خندان بود

سپندارش را به آرامی روشن کرده .

دعایش را خوانده ، باخواهر و مامش گپ زده ..

ولی سپس ناگهان درد سختی او را بگرفته

همانجا زیر دار والا بنشست

یکی از زنها دویده همه را آگه کرد

'ماما' زنها ، دخترکان همسایه ، من و چندمرد و پسر دویدیم ..

نشد آذرشین را بغانه برگردانیم  
زها کرد آذرشین زبجیر زده آتشی روشن کردند  
وانجام با هزاران ناله و درد و گریه آذرشین زائید  
دختری آورد

ولی آذرشین از خود رفته و بیهوش شده  
رنگش 'چون مهتاب' تن چون برفش چون بئخ  
دیدگانش بسته شد و مادر و خواهرش زنها بچه ها همه میگریه  
سراسیمه بالای سرش رفتم

سرش را در دستم بگرفته چهره امرا روی گونه‌ی سردش بنهادم  
سرنک تندی از دیدگانم سر از بر شد و روی چهره آذرشین میرفت  
ناگه ناله‌ی آذرشین آمد، نام مرا میگفت 'آوازم داد  
در پاسخ بوسیدمش و سدها و ازه‌ی دلناری میگفتم  
آذرشین با رنج دیدگان کمرنگش را بچشمم افکند  
دستش را نکانی داد. انگشتانش را بگرفته میبوسیده  
پنجه‌ی سردش را نوازش دادم

سپس آرام‌لبانش را گشود و آهسته گفت

دیدم آخر اینجائیدم؟

ولی من میبیرم دخترم جان شیرینم را نگهداری کن  
آذرشین دیدگانش را برست.

در آتش مهر خود بر سوخت  
 وز آتش جان و روان و مهر خود يك دختر يك سمنند زائید  
 در این دم که آذر شین در آذر مهر خود مرد  
 غوغای پرندگان بریاشد  
 همه‌ی مرغان و پرندگان از دار بیرون آمده آشوبی بر پا کردند  
 چون همه سر را بسوی بالا ، بالا کردند  
 دیدیم که یکسوی دار و بالا ، آتش بگرفته  
 الو و دود و آتش در میان شاخه ها رخنه زده  
 هر اسبیه ، همه برخاسته دختر آذر شین را بردند  
 ولی چون خواستیم تن مرگالود ویرا با خود ببریم  
 شاخه های دار بینش از پیش آتش بگرفته  
 ناله و فریاد پرندگان برتر شد  
 و اینکه پیری از ده دوان دوان آمد  
 از مردان آذر شین اندر زیر دار آگه شده بود .  
 نزد آمده گفت :

اکنون پس از یکصد سال است که این دار آتش میگیرد  
 اگر این دار هم‌اکنون آتش بگیرد این ده و بران خواهد شد  
 آب چشمه ها خواهد خشکید . بسی بیماری پیدا خواهد کردید  
 باید این آتش را بزودی خاموش نمائیم

پرسیدمتی چونان باید کردن ؟

آهسته پاسخ داد:

باید آذرشین را همین جا که زائیده خاک سپاره

هماندم آنجا کور آذرشین را کنند

تن زیبای گرانبهایش را در خاک سپردند

آتش شاخه ها کم کم رو بخموشی رفت

فریاد جانسوز پرندگان کم گردید

هریک در لانه اش رفت و غنود و آرامید

منهم چون سگ مرده خداوندی تابام

سرگور یارم آذرشین سر بنهاد و گریدم

زاری کردم . خاک کورش را با آبدیدگان تر میکردم

## ۷

راهی شدند رفتند آنها ، رفتند آنها دیگر نیستند

او هم رفت . دیگر نیست ، دیگر نیست ...

کجا رفت آنک با من بود ؟

آنکه با من میخورد ؟ با من مینوشید ؟ با من میخندید ؟

با من میگفت با من میرفت ....  
 تا که تنها رفت  
 آنرشین اکنون اینجا خوابیده ، غنوده  
 مرک او همه جا هر چیزی را خاموشانیده است  
 باید منهم با گریه و ناله و فریاد خود  
 خدا ها را به خموشی بر انگیزانم ، بر خوانم  
 تا شاید بار سنگین سپهر و ابر و میغ  
 ملند تک و تاز اختر کاف  
 تا لنگر چرخ گردان  
 یا کرد زهر آلود دوان توفانهای کیتی  
 بکهم روی زمین ماننشینند  
 زمین ما ، روان مردم ، قلب سوخته ی بهچارگان  
 با نشنگی و کسنگی و فرسودگی تن هامان  
 لغتی آسوده شده  
 از درد درماندگی خودمان رهائی یابیم  
 آنکه در زیر زمین خفته دیگر نمیبینند ، نمیگیرند  
 ولی ما تا روز خوابیدن جاویدان  
 روان مان در زیر سداها نازبانه بدبختی میگیریم .

اگر میدانستم که باین زودی مرگ  
او را، از من بگیرد  
شاید اکنون برایش گریه وزاری نمی‌کردم  
آدرشین، آن اندازه زنده و درخشان بود  
که چنین چیزی، مرگش را هرگز گمان نمی‌بردم  
او وقتی که جانم، آدرشین را  
بداده ام از دست  
قلبم چون آتشکده‌ی فروزانی، می‌سوزد  
غم مرگ او، سنگین‌تر از هر باری  
هستی مرا فشرده، تا توان می‌سازد  
دیگر او نیست که هشیاری با آن دیگر من  
چون اندر خواب،  
از ژرف خود با او سخن گوید  
بی او، زندگی برای من بی‌معنی است

سمندر در آتش خود سوزید  
وز آتش خود، وز خاکستر خود،  
بک سمندر دیگر بهستی آوزد  
این زن زیبا و خوش اندام آدرشین هم  
در آتش خود سوخته شد مرد

وز آتش مهر خود يك دختر ، يك زن  
 يك آذرشين هبگر بهستی آورد  
 دختر آذرشين را «آذرشين» بنام مادرش ميخوانم  
 تا کی اين آذرشين هم در آتش مهر مادری خود  
 یکی ديگر آذرشين زائيدم. در کلو خدائی  
 در مهر مادری خود رنجورانه بسوزد  
 سمندر در عمر بلند خوشبخت خود يکبار ميسوزد و ميزابد  
 ولی زن آذرشين من ، در سال های کوتاه عمر خود  
 چندین بار زائيدم و ميسوزد  
 ای زن ، سمندر آتش يبگر من ، مهر و هتی ما مال تو است  
 سليمانيه (کردستان) مهر ماه ۲۳۲۷  
 پایان





۱۰ ریال .

---

شرکت سهامی چاپ - زرین .